

قلعہ کاریاں

سرشناسه: ورن، ژول، ۱۸۲۸-۱۹۰۵ م.
عنوان و نام پدیدآور: قلعه کارپات‌ها/ژول ورن؛ ترجمه فرزانه مهری.
مشخصات نشر: تهران: آفرینگان، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۲۳۹ ص.: مصور.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۳۲۶-۴
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Le Chateau des Carpathes.
یادداشت: این کتاب با عنوان «قلعه مرموز» و «قلعه کارپات‌ها» توسط ناشران و مترجمان مختلف در سال‌های متفاوت منتشر شده است.
عنوان دیگر: قلعه مرموز.
موضوع: داستان‌های فرانسه — قرن ۱۹ م.
موضوع: French fiction -- 19th century
شناسه افزوده: مهری، فرزانه، ۱۳۴۳، -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PQ۲۵۰۷
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۳۹۵۱۸۷

قلعه کارپاتها



ژول ورن

ترجمه فرزانه مهري



نشر آفرینگان: ۳۱۷

این کتاب ترجمه‌ای است از:
Le Château des Carpathes
Jules Verne
Le Livre de Poche, 2004



نشر آفرینگان انتشارات ققنوس
تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری غربی،
شماره ۱۳۴، تلفن ۶۶ ۴۱ ۳۶ ۶۷

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

ژول ورن

قلعه کارپات‌ها

ترجمه فرزانه مهری

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۴۰۲

چاپ سروش

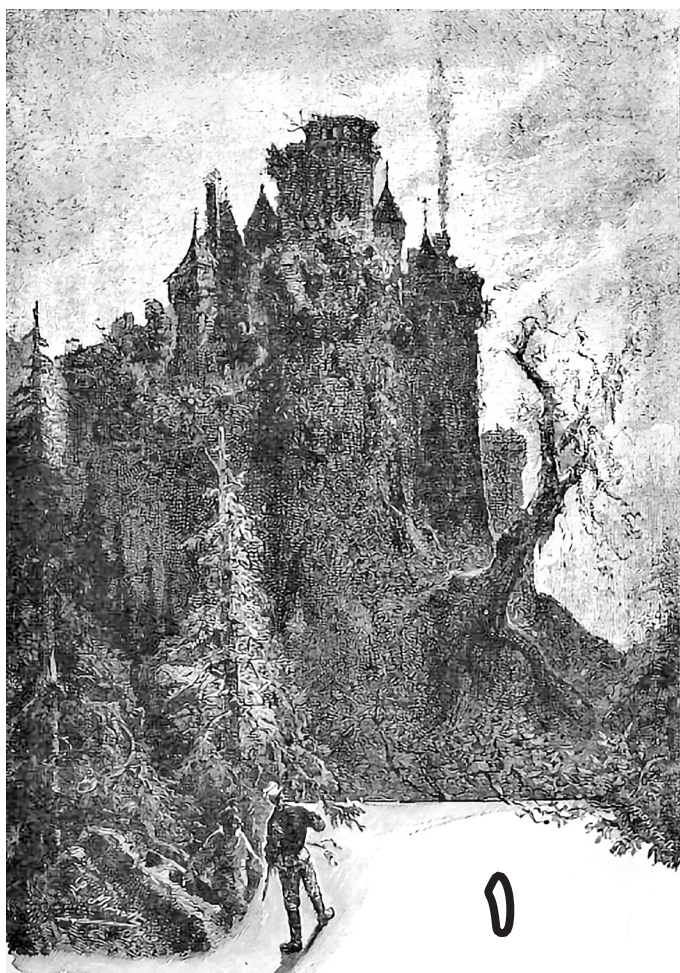
حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۳۲۶-۴

ISBN: 978-600-391-326-4

www.afarinegan.qoqnoos.ir





این داستان غیرواقعی نیست، فقط کمی خیالپردازانه است. آیا به دلیل نامحتمل بودنش، باید نتیجه بگیریم که حقیقت ندارد؟ اگر این کار را بکنیم دچار خطا شده‌ایم. ما در زمانی به سر می‌بریم که هر چیزی ممکن است، حتی حق داریم بگوییم که همه این اتفاقات رخ داده است. اگرچه

شاید امروز داستان ما باورکردنی به نظر نیاید، فردا به لطف دستاوردهای علمی‌ای که از آن آیندگان است باورپذیر می‌شود، و هیچ‌کس جرئت نخواهد کرد آن را در زمرهٔ افسانه‌ها قرار دهد. گرچه در سال‌های پایانی این قرن نوزدهم واقع‌بین و تجربه‌گرا دیگر افسانه‌ای خلق نمی‌شود، نه در برتانی، دیار کوریگان‌های وحشی، نه در اسکاتلند، سرزمین وروجک‌ها و جن‌های کوتوله، نه در نروژ، موطن آسیرها، اِلَف‌ها، سیلف‌ها و والکیری‌ها، نه حتی در ترانسیلوانی، جایی که افسران کارپات به‌راحتی در مراسم احضار ارواح شرکت می‌کنند. هرچند باید متذکر شویم که سرزمین‌های ترانسیلوانی همچنان درگیر خرافه‌پرستی‌های بشر اولیه‌اند.

این سرزمین‌های متعالیه اروپا را آقای دو ژراندو^۱ به‌خوبی توصیف کرده و الیزه روکلو^۲ از نظر گذرانده است. هیچ‌یک از این دو نفر دربارهٔ داستان عجیبی که این رمان از آن نشئت گرفته سخنی به میان نیاورده است. آیا از آن خبر داشتند؟ شاید، اما هیچ‌وقعی به آن ننهاده‌اند. مایهٔ تأسف است، زیرا یکی می‌توانست با دقت تحلیل‌گرانهٔ خود و دیگری با شاعرانگی غریزی مشهود در سفرهایش آن را بازگو کند.

حال که نه این و نه آن دست به چنین کاری نزده، من سعی می‌کنم به جای ایشان قبول زحمت کنم.

۲۹ ماه مهٔ همین سال، در حاشیهٔ فلاتی سرسبز، در دامنهٔ کوه رتِزات، که بر فراز دره‌ای حاصلخیز و پوشیده از درختان راست‌قامت و کشتزارهایی زیبا قد برافراشته است، چوپانی در حال نگهبانی از گلهٔ خود بود. این فلات مرتفع که عریان و بی‌پناه است در طول زمستان مورد هجوم بادهای شمال‌شرقی یا گالرِناست که به‌سان تیغ سلمانی آن را می‌خراشند. به اصطلاح محلی‌ها به زیر تیغ می‌برند، و گاه بسیار شدید. این چوپان نه ظاهری آرکادیایی^۳ داشت و نه رفتاری شبانی. نه دافنیس بود، نه آمیتاس، تیتایر، لیسیداس یا ملیبه.^۴ زیر کفش‌های زمخت

۱. فیلسوف فرانسوی قرن نوزدهم، از پیشگامان رشتهٔ انسان‌شناسی. — م.

۲. نویسنده و جغرافی‌دان فرانسوی قرن نوزدهم. — م.

۳. اهل آرکادیا، بخشی از پلوپونز، شبه‌جزیرهٔ بزرگ جنوب یونان. — م.

۴. شخصیت‌های اسطوره‌های یونان باستان. — م.

چوبی‌ای که به پا داشت، رود لینیون زمزمه نمی‌کرد، بلکه رود سیل^۱ و لاک جاری بود، چنان خنک و خوش‌آهنگ که شایستگی سرازیر شدن در پیچ و خم‌های رمان استریا^۲ را داشت.

نام آن چوپان روستایی فریک^۳ بود، اهل روستای وِرسْت، و از ظاهر نامرتبش پیدا بود که چگونه حیواناتش را تیمار می‌کند — در اتاقکی فکسنی و نمود که در ورودی روستا ساخته شده بود، و گوسفندان و خوک‌هایش در تعفنی نفرت‌بار به سر می‌بردند — عبارت شایسته‌تری برای آغل‌های نکبت‌بار او نمی‌توان یافت.

بدین ترتیب، چارپایان وحشی تحت نظارت فریک — که خود نیز وحشی بود — می‌چریدند. او بر کپه‌ای علوفه دراز می‌کشید و تنها یک چشمش را می‌بست، و در حالی که پیپ بزرگی بر لب داشت، با چشم دیگر کشیک می‌داد. وقتی تعدادی از بره‌ها از چراگاه دور می‌شدند، سگ‌هایش را با سوت صدا می‌زد، یا در شیپوری شاخی چنان محکم می‌دمید که صدایش در کوهستان طنین‌انداز می‌شد.

ساعت چهار بعدازظهر بود. خورشید داشت پایین می‌آمد. چندین قله، که قاعده‌شان در مهی شناور فرو رفته بود، در شرق می‌درخشیدند. در جنوب غرب، از میان دو شکاف کوهستان، رشته پرتوی مورب برای خود راه باز کرده بود، مانند نوری که از لای دری باز به بیرون بتابد. آن مجموعه کوهستانی به وحشی‌ترین قسمت ترانسیلوانی تعلق داشت، که شامل شهرستان کلوسنبورگ یا کولوسوار می‌شد.

ترانسیلوانی، که آن را به مجارستانی «اردلی» می‌نامند و به معنی «سرزمین جنگل‌ها» است، بخش عجیبی از امپراتوری اتریش را تشکیل می‌دهد. در شمال با مجارستان، در جنوب با والاشی، و در غرب با مولداوی محدود می‌شود. به وسعت شصت هزار کیلومترمربع، یعنی شش میلیون هکتار — حدوداً یک‌نهم فرانسه —، جایی شبیه به سویس، اما یک‌ونیم برابر وسیع‌تر از سرزمین هلویتیا^۴ است، بدون این‌که پرجمعیت‌تر باشد. ترانسیلوانی، که با رگه‌های آذین رشته‌کوه کارپات

1. Sil

۲. رمان شبانی پنج‌جلدی نوشته اونیوره دورفه در قرن هفدهم. — م.

3. Frik

۴. منطقه‌ای در غرب سویس که طایفه هلویت حدود دوهزار سال پیش در آن ساکن بودند. در این‌جا، منظور نویسنده همان سویس است. — م.

چهره‌ای راه‌راه مانند پیدا کرده، با فلات‌های زیر کشت، مراتع باشکوه، دره‌های متنوع و ستیغ‌های پرتکبر، بستر حرکت آب‌هایی است که به بزرگ شدن رودهای تپسا و دانوب باشکوه کمک می‌کنند، دانوبی که با «دروازه‌های آهنین»^۱ در چند مایلی^۲ در جنوب، در مرز میان مجارستان و امپراتوری عثمانی، راه را بر رشته‌کوه‌های بالکان می‌بندد.

این چنین است سرزمین باستانی داس‌ها،^۳ که در قرن نخست میلادی به تصرف اهالی تروا درآمد. استقلالی که در زمان پادشاهی یانوش زاپویا و جانشینانش تا سال ۱۶۹۹ از آن برخوردار بود با ظهور لئوپولد اول، که آن را به اتریش ضمیمه کرد، پایان یافت. اما، علی‌رغم ساختار سیاسی حاکم، همیشه محل سکونت نژادهای متفاوت باقی ماند، مردمانی که بدون در هم آمیختن همواره در کنار یکدیگر زیسته‌اند، و لاک‌ها یا رومانیایی‌ها، مجارها، کولی‌ها، سکی‌های مولداوی تبار، و همچنین ساکسون‌ها که به مرور زمان و تحت تأثیر اوضاع و احوال، در راستای یکپارچگی ترانسیلوانی، مجارستانی شده‌اند.

فریکِ چوپان به کدام تبار تعلق داشت؟ آیا یکی از اولاد غیراصیل داس‌های قدیم بود؟ با آن موهای آشفته، چهرهٔ کثیف، ریش پرپشت و ژولیده، ابروان ضخیم فرچه‌مانند سرخ و چشمانی گودافتاده به رنگ سبزآبی به‌سختی می‌شد تبارش را تشخیص داد. چرا که شصت و پنج سال از عمرش می‌گذشت، لااقل این‌طور به نظر می‌آمد. اما زیر تن‌پوش پشمی کم‌پشت‌تر از سینه‌اش، قندلند، خشک و راست قامت می‌نمود، و هنگامی که کلاه حصیری‌اش را که مانند درپوش کاملی عمل می‌کرد بر سر می‌گذاشت، و به چوبدست نوک کلاغی‌اش تکیه می‌داد و مانند صخره‌ای بی‌حرکت می‌ایستاد، شاید نقاشی هنرمند بدش نمی‌آمد او را به تصویر بکشد.

در لحظه‌ای که پرتوهای نور از ورای شکاف غربی عبور کردند، فریک رو برگرداند؛ سپس، دستش را به‌سان نقابی کمانی شکل محافظ

۱. ژرف‌دره‌ای در دانوب. در این نقطه، رود دانوب کوه‌های کارپات جنوبی را از کوهپایه‌های شمال‌غربی کوه بالکان جدا می‌کند. — م.

۲. مایل مجار برابر با ۷,۵۰۰ متر است.

۳. مردمان باستانی ایرانی‌تبار که در غرب دریای سیاه و مجاور کوه‌های کارپات زندگی می‌کردند. — م.

چشمانش قرار داد — درست مانند زمانی که بخواهد آن را اطراف دهانش قرار دهد تا صدایش به دوردست‌ها برسد — و با دقت تمام نگاه کرد.

در روشنائی افق، به فاصلهٔ یک‌مایلی، قلعه‌ای خودنمایی می‌کرد، که به دلیل بُعد مسافت، کوچک می‌نمود. آن قلعهٔ باستانی روی یک برجستگی مجزا از گردنهٔ وولکن، در بخش فوقانی فلاتی به نام فلات اورگال قرار داشت. بر اثر بازی نور درخشان، پستی و بلندی‌هایش به‌خوبی مشخص بود، با همان وضوحی که از یک سه‌بعدی‌نما^۱ به دست می‌آید. با وجود این، دید چوپان می‌بایست بسیار قوی می‌بود تا بتواند جزئیات آن حجم دوردست را تشخیص دهد.

ناگهان سری تکان داد و فریاد برآورد: «قلعهٔ پیر!... قلعهٔ پیر!... بیخود تلاش می‌کنی خودت را سرپا نگه داری!... فقط سه سال از عمرت باقی مانده و پس از آن دیگر وجود نخواهی داشت، چون که درخت راش تو سه شاخه بیشتر ندارد!»

آن درخت راش که در انتهای یکی از برج‌های قلعه قد برافراشته بود، در پس‌زمینهٔ آسمان، مانند سایهٔ تیرهٔ کاغذ برش‌خورده‌ای به چشم می‌آمد، و از آن فاصله شاید برای هیچ کس دیگری جز فریک قابل دیدن نبود. اما دربارهٔ سخنان مرد چوپان که به افسانه‌ای دربارهٔ قلعه مربوط می‌شود در جای خود توضیح خواهیم داد.

او تکرار کرد: «بله! سه تا شاخه... قبلاً چهار تا بود، اما دیشب چهارمی افتاد... من فقط سه شاخهٔ دیگر می‌بینم... فقط سه تا، قلعهٔ پیر... فقط سه تا!»

وقتی چوپان ایدئالی را در نظر می‌گیریم، در خیالاتمان از او فردی رؤیایی و مشاهده‌گر می‌سازیم؛ کسی که با سیارات گفتگو می‌کند؛ با ستارگان تبادل نظر می‌کند، با نگاه به آسمان پیشگویی می‌کند. در حقیقت، او معمولاً فردی خشن، نادان و ابله است. با این حال، مردم ساده‌لوح به‌سهولت استعدادی فوق‌طبیعی به او نسبت می‌دهند؛ او را دارای قدرتی شیطانی می‌بینند؛ او را کسی می‌دانند که بسته به خُلقیانش

دفع بلا می‌کند یا مردم و حیوانات را طلسم می‌کند — که البته هر دو یکی است؛ گرد محبت می‌فروشد؛ از او طلسم عشق و جادو جنبل می‌خرند. مگر نه این‌که قادر است با پرتاب سنگ‌های جادویی بذرها را بخشکاند، یا با نگاهی چپ گوسفندی را نابارور سازد؟ این خرافات در تمام دوره‌ها و تمام سرزمین‌ها وجود داشته‌اند. حتی در شهرستان‌های بسیار متمدن، نمی‌توانید از کنار چوپانی رد شوید، بدون این‌که کلامی دوستانه به او بگویید، سلامی معنی‌دار نثارش کنید یا با نام مورد علاقه‌اش یعنی «شبان» خطاب قرارش دهید. با ادای احترام و کلاه از سر برداشتن می‌توان از بلایای شیطانی جان سالم به در برد، و در کوره‌راه‌های ترانسیلوانی از چنین مسائلی بیش از دیگر جاها مبرا نیستیم.

فریک را به چشم جادوگر، به چشم احضارکنندهٔ موجودات خیالی می‌دیدند. به گفتهٔ خودش خفاش‌ها و هیولاهای افسانه‌ای از او فرمانبرداری می‌کردند؛ اگر به او باور داشتید، هنگام افول ماه، در شب‌های تاریک، همان‌طور که در دیگر مناطق در سال کیسه دیده می‌شود، می‌توانستید او را ببینید که روی دریچهٔ آسیاب نشسته و دارد با گرگ‌ها گفتگو می‌کند یا با تماشای ستارگان غرق در خیال‌بافی می‌شود. به نفع فریک بود که بگذارد چنین چیزهایی پشت سرش بگویند. او طلسم و باطل‌السحر می‌فروخت. باید متذکر شویم که خود او به اندازهٔ مشتریان ساده‌لوح بود، و اگرچه به سحر و جادوهای خودش اعتقاد نداشت، به افسانه‌هایی که در کشور روایت می‌شد اعتقاد داشت.

با این حساب، دیگر نه از پیش‌بینی‌اش دربارهٔ نابودی قریب‌الوقوع قلعهٔ قدیمی، به دلیل باقی ماندن سه شاخه بر درخت راش، تعجب می‌کنیم، و نه از این‌که در رساندن آن خبر به ورست تعجیل داشت.

فریک، پس از این‌که با تمام قوا در شاخ بلند سفیدی دمید و با صدایی ماغ‌مانند گله‌اش را جمع کرد، به سوی روستا به راه افتاد. سگ‌هایش دنبالش می‌دویدند و به حیوانات حمله می‌کردند — دو نیمه‌گریفون^۱ دورگه، کج خلق و وحشی، که بیشتر تمایل داشتند گوسفندان را بدرند تا مراقبشان باشند.

۱. سگ‌ها تشبیه شده‌اند به گریفون یا شیردال، موجودی افسانه‌ای با تن شیر، سر دال و گوش اسب. — م.

حدود صد رأس قوچ و میش می‌شدند، که یک دوجین از آن‌ها دوساله و مابقی سه و چهارساله بودند، یعنی چهار تا شش دندان داشتند.

آن گله به بیرو^۱ کولتز، قاضی ورست، تعلق داشت، کسی که به بخشداری مبلغ هنگفتی بابت گوسفندهایش می‌داد، و فریک را چوپان لایقی می‌دانست، زیرا او در پشم‌چینی بسیار زبردست بود، و همچنین حاذق در درمان بیماری‌هایی مانند برفک، بی‌تابی، سرگیجه، کپلک جگر، استسقای شکم، ورم معده، آبله گوسفندی، التهاب سُم و دیگر بیماری‌های مربوط به گله.

گله به صورت حجمی درهم‌تنیده پیش می‌رفت، گوسفند زنگوله‌دار جلوتر از همه، میش بیران در کنارش، و دیگر گوسفندان که بعبع‌کنان به دنبال صدای زنگوله آن‌ها حرکت می‌کردند.

هنگام خروج از چراگاه، فریک کوره‌راه پهنی را در پیش گرفت که از کنار مزارع وسیعی می‌گذشت. از یک سو، خوشه‌های باشکوه گندم‌زاری بلند قامت پیچ و تاب می‌خوردند؛ از سوی دیگر، مزارع «کوکوروتز»، یا همان ذرت، گسترده بودند. آن راه به حاشیه جنگل درختان کاج و صنوبر با سایه‌ساری تاریک و خنک منتهی می‌شد. پایین‌تر، رود سیل با درخشندگی به راه خود ادامه می‌داد، در حالی که شن‌های کف بستر مانند صافی عمل می‌کرد، و تراشه‌های چوب‌بری‌های بالادست بر سطح آب شناور بود.

سگ‌ها و گوسفندان بر کرانه سمت راست رود ایستادند و در حالی که نی‌های درهم‌تنیده لب آب را کنار می‌زدند، با ولع مشغول سیراب کردن خود شدند.

روستای ورست فقط به اندازه سه تیررس تا آن‌جا فاصله داشت، آن سوی قطعه زمینی از درختان به‌هم‌فشرده بید، با درختانی آزاد و دست‌نخورده، نه از آن‌هایی که سرشان را زده و مانع رشدشان شده‌اند و چند پا بالاتر از ریشه‌شان در خود فرومی‌روند. آن درختان بید تا دامنه‌های گردنه وولکن امتداد داشتند، و روستایی به همین نام روی برآمدگی شیب جنوبی گرانکوه‌های پِلزا واقع شده بود.

در آن ساعت، بیرون روستا خلوت بود. تازه پس از غروب آفتاب، کشاورزان به منزل خود برمی‌گشتند، و فریک نتوانسته بود در راه

۱. لقب قاضی به مجارستانی. — م.



گله‌اش را جمع کرد...

بازگشت با کسی سلام و احوالپرسی کند. حال که گله‌اش سیراب شده بود، داشت به سمت پستی و بلندی‌های دره پا می‌گذاشت که پنجاه قدم جلوتر، مردی در پیچ رود سیل ظاهر شد.

مرد به سوی چوپان فریاد برآورد: «آهای! رفیق!»

یکی از آن فروشندگان دوره‌گردی بود که در بازارهای آن بخش می‌چرخند. می‌توان آن‌ها را در شهرها، قریه‌ها و حتی در کوچک‌ترین روستاها دید. هیچ نگران رساندن منظور خود نیستند، زیرا به همه زبان‌ها صحبت می‌کنند. آیا او ایتالیایی، ساکسون یا ولاک بود؟ کسی نمی‌توانست بگوید؛ اما یهودی بود، یک یهودی لهستانی، قدبلند، لاغر، با بینی عقابی، ریش بزی، پیشانی برجسته و چشمانی بسیار نافذ.

مرد دوره‌گرد عینک، دماسنج، فشارسنج و ساعت‌های کوچک می‌فروخت. اجناس را در چنته‌ای گذاشته بود که با بندهای محکمی از شان‌اش آویزان بود و آن‌هایی هم که جا نشده بودند، به گردن و کمر بندش وصل بودند: یک دستفروش واقعی، چیزی مانند مغازه‌داری سیار.

احتمالاً مرد یهودی نزد چوپان‌ها محترم بود یا باعث ترسشان می‌شد، چون فریک با اشاره دست به او سلام داد. سپس، مرد به زبان رومانیایی، که از زبان‌های لاتین و اسلاو درست شده، با لهجه‌ای ناآشنا گفت: «اوضاع بر وفق مراد است رفیق؟»

فریک جواب داد: «بله... به آب و هوا بستگی دارد.»

«پس امروز اوضاع خوب است، چرا که هوا آفتابی است.»

«و فردا بد می‌شود، چون قرار است باران ببارد.»

دوره‌گرد فریاد زد: «باران ببارد؟... پس در کشور شما بدون ابر هم

باران می‌بارد؟»

«امشب ابرها از راه می‌رسند... از آن‌جا... از آن سمت بد کوهستان.»

«از چه جهت چنین حدسی می‌زنید؟»

«از این جهت که پشم گوسفندانم مثل چرم دباغی‌شده زبر و خشک

شده.»

«پس بد به حال کسانی که در جاده‌ها روزگار می‌گذرانند...»

«و خوش به حال کسانی که در خانه می‌مانند.»

«البته اگر خانه‌ای داشته باشند، مرد شبان.»

فریک گفت: «بچه دارید؟»

«نه.»

«ازدواج کرده‌اید؟»

«نه.»

و فریک چنین سؤالاتی از او کرد، زیرا در آن سرزمین رسم بود که وقتی با کسی روبه‌رو می‌شوید، چنین چیزهایی بپرسید.

سپس، ادامه داد: «دوره‌گرد، از کجا می‌آیید؟»

«از هرمانشتاد.»

هرمانشتاد یکی از قریه‌های اصلی ترانسیلوانی است. پس از خروج از آن، به دره سیل مجارستان می‌رسید که تا شهر پتروسینی امتداد دارد.

«و به کجا می‌روید؟»

«به کولوسوار.»

برای رسیدن به کولوسوار، کافی است به سمت دره ماروس پیش بروید؛ سپس، از راه کارلزبرگ، با دنبال کردن اولین دامنه‌های کوه بیهار، به شهر مرکزی بخش می‌رسید. جاده‌ای به طول تقریبی حداکثر بیست مایل^۱ در حقیقت، این فروشندگان دماسنج، فشارسنج و از این نوع خرت و پرت‌ها همیشه این حس را انتقال می‌دهند که با بقیه فرق دارند، انگار از افسانه‌های هافمن بیرون آمده باشند. این به شغلشان مربوط می‌شود. آن‌ها زمان و حال و هوا را به اشکال متفاوت می‌فروشند، زمانی که می‌گذرد، هوای اکنون، هوای آینده، همان‌طور که دیگر دوره‌گردان سبد، کاموا یا پارچه نخی می‌فروشند. انگار فروشنده سیار مزون زحل و شرکا، با نشان ساعت شنی طلایی، باشند. و بدون شک، مرد یهودی چنین تأثیری در فریک گذاشت، چون با حیرت به آن اشیا که برایش تازگی داشتند نگاه می‌کرد و نمی‌دانست به چه دردی می‌خورند.

دستش را دراز کرد و پرسید: «هی! دستفروش، این خنزرنیزی که از کمربندتان آویزان است و مثل استخوان‌های پیرمرد اعدامی جرینگ‌جرینگ می‌کند به چه درد می‌خورد؟»

فروشنده دوره‌گرد جواب داد: «این‌ها چیزهای باارزشی‌اند، چیزهایی که به درد همه‌کس می‌خورند.»

۱. حدود ۱۵۰ کیلومتر.

فریک در حالی که پلک می‌زد با صدای بلند گفت: «همه‌کس، حتی چوپان‌ها؟»

«حتی چوپان‌ها.»

«این دستگاه چطور؟...»

مرد یهودی دماسنجی را تکان داد و گفت: «این دستگاه به شما می‌گوید که هوا گرم است یا سرد.»

«هی! رفیق، این را که خودم می‌فهمم، وقتی زیر جبه‌ام خیس عرق شوم، یا زیر خرقه‌ام بلرزم.»
مسلماً برای چوپانی که درگیر چرایی‌های علمی نبود همین کفایت می‌کرد.

فشارسنج خشکی^۱ را نشان داد و ادامه داد: «این چیز گنده عقربه‌دار اسقاط چیست؟»

«هیچ هم اسقاط نیست، ابزاری است که به شما می‌گوید فردا هوا آفتابی می‌شود یا باران می‌بارد...»

«واقعاً؟»

«واقعاً.»

فریک جواب داد: «خب! من که از خیرش می‌گذرم، حتی اگر یک کروتر^۲ قیمتش باشد. خودم با دیدن ابرهای شناور بالای کوه یا حرکت تندشان بر فراز بلندترین قله‌ها، می‌توانم آب و هوای بیست و چهار ساعت آینده را پیش‌بینی کنم. مثلاً این مه رقیقی را که انگار از زمین می‌جوشد می‌بینید؟... خب، دارم به‌تان می‌گویم، فردا باران داریم.»
در واقع، فریکِ چوپان، که مشاهده‌گر خوب آب و هوا بود، می‌توانست از خیر فشارسنج بگذرد.

فروشنده دوره‌گرد گفت: «پس ازتان نپرسم که به ساعت نیاز دارید یا نه؟»

«ساعت؟... یکی دارم که بالای سرم می‌چرخد. خورشید در آسمان می‌بینید رفیق، وقتی قله رُدوک توقف می‌کند، یعنی ظهر است،

۱. فشارسنجی فلزی و بدون جیوه. — م.

۲. واحد قدیمی پول اتریش، یک‌شصتم فلورین. — م.

و وقتی از میان سوراخ اِگِلت نگاه می‌کند، یعنی ساعت شش است. گوسفندانم نیز مثل من این چیزها را بلدند، سگ‌هایم هم مثل گوسفندانم. پس این خرت و پرت‌هایتان را برای خودتان نگه دارید.»

مرد دوره‌گرد جواب داد: «برو بابا! اگر به غیر از چوپان‌ها مشتری دیگری نداشتی، کاسبی‌ام حسابی کساد می‌شد! پس هیچی نمی‌خواهید؟»
«هیچی نمی‌خواهم.»

وانگهی، تمام آن اجناس ارزاقیمت محصولات بسیار بی‌ارزشی بودند، دماسنج‌ها به درستی با متغیرها یا درجه‌های آفتابی مطابقت نداشتند، عقربه‌های ساعت‌ها یا خیلی کند حرکت می‌کردند یا خیلی تند — خلاصه بنجل واقعی بودند. شاید چوپان چنین چیزی را حدس می‌زد که علاقه‌ای به خرید کردن از خود نشان نمی‌داد. با این حال، در لحظه‌ای که خواست چویدستی‌اش را بردارد، دستش به لوله‌ای خورد که از بند دستفروش آویزان بود و آن را تکان داد. پرسید: «این لوله‌ای که این جاست به چه دردی می‌خورد؟»

«این لوله، لوله نیست.»

«پس تیر درگن است؟»

منظور چوپان تپانچه‌ای قدیمی و دهان‌گشاد بود.

یهودی گفت: «نه، دوربین است.»

از همان دوربین‌های معمولی بود که اشیا را پنج تا شش برابر بزرگ‌تر یا به همان اندازه نزدیک‌تر نشان می‌دهند، که نتیجه یکسانی دارد.

فریک آن وسیله را از بند باز کرد، نگاهش کرد، دست به دستش کرد، سرو تهش کرد، استوانه‌هایش را روی هم سُر داد.

سپس، سرش را تکان داد و گفت: «دوربین؟»

«بله شبان، دوربینی فوق‌العاده که دیدتان را قوی می‌کند.»

«اوه! من چشمان خوبی دارم رفیق. اگر هوا صاف باشد، دورترین

صخره‌ها را تا قلعه رتزاز و دورترین درختان را تا ته تنگه وولکن می‌بینم.»

«بدون پلک زدن؟...»

«بدون پلک زدن. از برکت شب‌نمی است که روی چشمانم جمع

می‌شود، چون شب تا صبح زیر آسمان پرستاره می‌خوابم. به‌خوبی تخم

چشم‌ها را تمیز می‌کند.»

دستفروش جواب داد: «چی؟ شبنم؟ من شنیده‌ام که آدم را کور می‌کند...»

«نه چوپان‌ها را.»

«باشد! اما حتی اگر شما چشمان خوبی هم داشته باشید، دوربین من بهتر می‌بیند.»

«باید دید.»

«جلو چشمتان بگذارید و ببینید.»

«من؟...»

«امتحان کنید.»

فریک که به او اطمینان نداشت پرسید: «نباید پول بدهم؟»

«هیچی... مگر این‌که تصمیم بگیرید این دستگاه را بخرید.»

فریک که خیالش راحت شده بود دوربین را که مرد دستفروش لوله‌هایش را تنظیم کرده بود گرفت. سپس، چشم چپش را بست و چشمی دوربین را روی چشم راستش گذاشت.

ابتدا، در جهت تنگهٔ وولکن تماشا کرد، و دوربین را به سمت پلزا بالا گرفت. پس از آن، سر دوربین را پایین آورد و روستای ورست را نشانه گرفت.

گفت: «هی! هی! راست می‌گویی... از چشمان من هم قوی‌تر است، می‌شود دورتر را با آن دید... این هم خیابان بزرگ... مردم را می‌بینم... بیا، نیک دِک جنگلبان، از گشت برمی‌گردد، با کوله‌پشتی و تفنگ به دوش...» دستفروش خاطرنشان کرد: «به‌تان که گفتم.»

چوپان ادامه داد: «آره... آره... خود نیک است! و آن دختر که دامن قرمز و بالاتنهٔ سیاه پوشیده کیست که از خانهٔ کولتز بیرون می‌آید، و انگار به استقبال او می‌رود؟»

«ببینید شبان، می‌توانید دختر را از پسر تشخیص دهید...»

«آهان! آره! می‌ریوتااست... می‌ریوتای زیبا!... آه! عشاق... عشاق!... این دفعه باید مراقب رفتارشان باشند، چرا که من از انتهای لوله‌ام تماشایشان می‌کنم، و حواسم به همهٔ دخترها هست!»
«نظرتان دربارهٔ دستگاهم چیست؟»

«...! خب! دور را نشان می‌دهد!»

این‌که فریک تا آن موقع هرگز چشمش به دوربینی نیفتاده بود به این دلیل بود که روستای ورست یکی از عقب‌افتاده‌ترین روستاهای بخش کلوسنبرگ به حساب می‌آمد. و به‌زودی به این موضوع خواهیم پرداخت. مرد دستفروش ادامه داد: «یالا، شبان، باز هم نگاه کن... دورتر از ورست را تماشا کن... دهکده خیلی به ما نزدیک است... دورتر را تماشا کنید، به‌تان می‌گویم خیلی دورتر را!...»

«و نباید پول بیشتری بدهم؟»

«نه نباید.»

«خب!... به سمت سیل مجارستان نگاه می‌کنم!... بله... این هم ناقوس لیوادل... از روی صلیبش که یک دست ندارد می‌شناسمش... و دورتر، در دره، بین درختان صنوبر، ناقوس پتروسی را می‌بینم، با خروسی حلبی که نوکش را باز کرده، انگار بخواهد مرغ‌هایش را صدا بزند!... و آن‌جا، برجی که وسط درختان سر برافراشته... حتماً برج پتریلاست... اما، حالا که فکر می‌کنم، صبر کنید دستفروش، حالا که نباید پول بیشتری بدهم؟...»

«نه مرد شبان، نباید.»

فریک به سمت فلات اورگال چرخید؛ سپس، با نوک دوربین، پوشش جنگلی تیره‌رنگ دامنه پلزا را دنبال کرد، و شیخ دوردست قلعه در میدان دید عدسی دوربین قرار گرفت.

او فریاد برآورد: «آره! چهارمین شاخه روی زمین است... درست دیده بودم!... و هیچ‌کس هم برش نمی‌دارد تا آتش قشنگی برای ژان مقدس با آن روشن کند... نه، هیچ‌کس... حتی من!... آخر به قیمت جان و روان آدم تمام می‌شود... اما خودتان را اذیت نکنید!... یکی هست که می‌داند چطور آن را امشب میان آتش جهنم خود بیندازد... و او چورت است!»

در آن سرزمین شیطان را چورت می‌نامیدند.

شاید مرد یهودی، که اهل روستای ورست و آن حوالی نبود، بدش نمی‌آمد معنی آن سخنان نامفهوم را بپرسد، اما فریک با لحنی حاکی از ترس و تعجب فریاد زد: «این مهی که از برج بلند می‌شود چیست؟... آیا مه است؟... نه!... انگار دود است... امکان ندارد!... سال‌های سال است که شومینه قلعه خاموش است!»

«مرد شبان، اگر آن‌جا دود می‌بینید، یعنی دود است.»

«نه... دستفروش، نه!... شیشه‌ی دستگاه شما کدر شده.»

«پاکش کنید.»

«و اگر پاکش کنم...»

فریک دوربین را برگرداند، و پس از این‌که شیشه‌ها را با آستینش پاک کرد، آن را دوباره روی چشم خود گذاشت.

واقعاً دودی از نوک برج اصلی برمی‌خاست. یکراست به سمت هوای صاف می‌رفت و هاله‌هایش با بخارات بالای آسمان درمی‌آمیخت. فریک بی‌حرکت ایستاده بود و چیزی نمی‌گفت. تمام توجهش بر قلعه متمرکز بود، که سایه‌اش داشت قد برمی‌افراشت و فلات اورگال را در بر می‌گرفت.

ناگهان، دوربین را پایین آورد، دستش را به توبره‌ی زیر تن پوشش برد و پرسید: «این لوله‌تان چند است؟»

دستفروش جواب داد: «یک فلورین و نیم.»^۱

اگر فریک چانه می‌زد، دستفروش حاضر بود دوربینش را به قیمت یک فلورین هم بدهد. اما مرد چوپان مخالفت نکرد. آشکارا تحت تأثیر حیرتی ناگهانی و غیرقابل فهم بود، دستش را ته توبره‌ی خود برد و پول را درآورد.

دستفروش پرسید: «این دوربین را برای خودتان می‌خرید؟»

«نه... برای اربابم قاضی کولتز می‌خرم.»

«پس پولش را به‌تان می‌دهد.»

«بله... دو فلورینی که بابتش پرداخته‌ام...»

«چطور... دو فلورین؟»

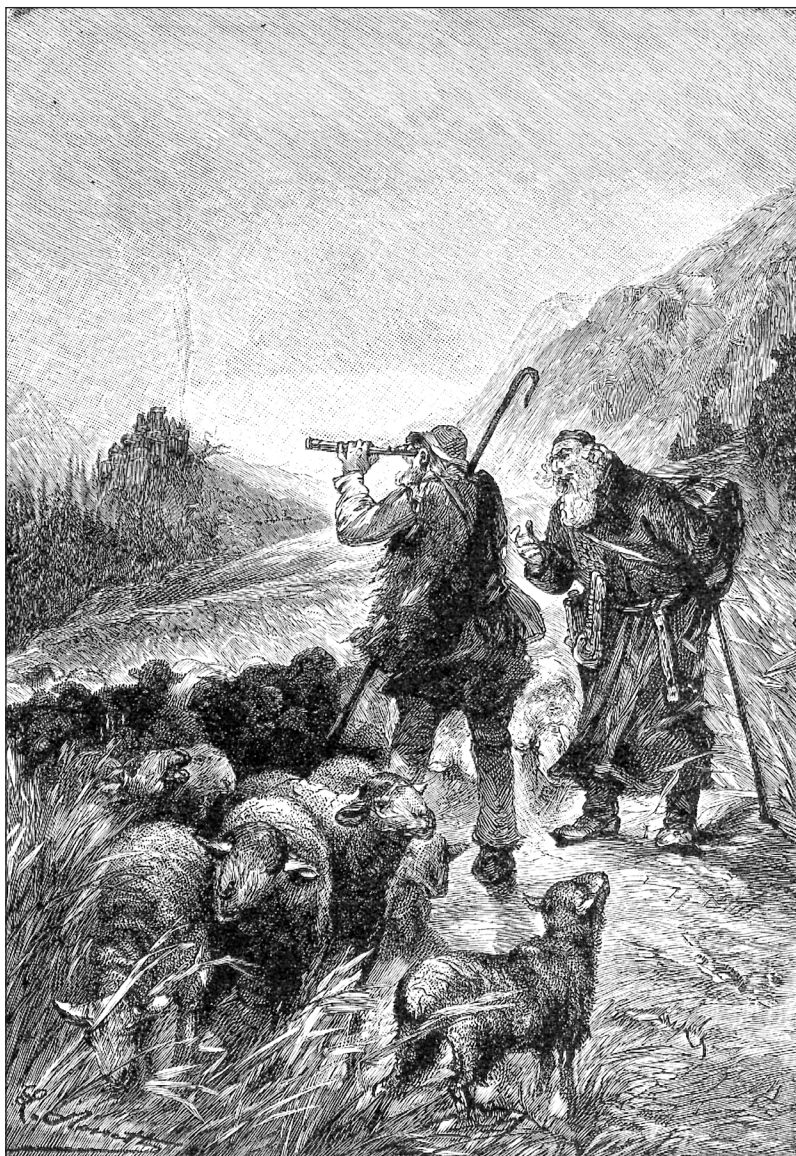
«ا! مسلماً!... خب، عصر بخیر رفیق.»

«عصر بخیر شبان.»

و فریک سگ‌هایش را با سوت صدا زد، گله‌اش را راه انداخت، و به‌سرعت به سمت ورست بالا رفت.

مرد یهودی، در حالی که دور شدن او را تماشا می‌کرد، طوری

۱. حدود ۳ فرانک و ۶۰.



«انگار دود است...»

سرش را تکان داد انگار با آدم خلی سرو کار داشته، زیر لب گفت: «اگر می‌دانستم، دوربینم را گران‌تر می‌فروختم!»
سپس، اجناسش را بر کمر و شانه‌اش مرتب کرد و از کرانهٔ راست رود سیل پایین رفت و در جهت کارلزیبرگ به راه افتاد.
کجا می‌رفت؟ اهمیت ندارد. فقط گذری کوتاه در این داستان داشته.
دیگر او را نخواهیم دید.



می‌خواهد صخره‌های روی هم انباشته‌شده بر اثر وقایع طبیعی دوره‌های زمین‌شناسی پس از آخرین زمین‌لرزه‌ها باشد، یا بناهایی ساخته دست بشر که گذر زمان بر آن‌ها نشانی از خود به جا گذاشته، وقتی از چندمایلی نگاهشان می‌کنیم، ظاهر یکسانی دارند. دیگر نمی‌توان سنگ دست‌نخورده را از سنگ کار شده تمیز داد. از دور، همان رنگ، همان طرح، همان انحراف خطوط پرسپکتیو، همان یکدستی طیف‌ها زیر زنگار کدر قرن‌ها به چشم می‌خورد.

برای قلعه یا قصر کارپات‌ها نیز چنین اتفاقی افتاده بود. تشخیص دادن آن اشکال مبهم بر فلات اورگال، که مانند تاجی در سمت چپ گردنه وولکن خودنمایی می‌کرد، کار آسانی نبود. در کوه‌های پس‌زمینه گم می‌شد. آنچه برج اصلی قلعه تصور می‌کردیم شاید صخره‌ای بیش نبود. آنچه دیدگانمان کنگره‌های بالای دیوار قلعه می‌دیدند شاید ستیغی سنگی بیش نبود. آن مجموعه چیزی مبهم، شناور و نامشخص بود. به همین خاطر، به اعتقاد بسیاری از گردشگران، قلعه کارپات‌ها فقط در ذهن اهالی آن منطقه وجود داشت.

بدون شک، آسان‌ترین راه برای اطمینان حاصل کردن استخدام یک

راهنمای اهل وولکن یا ورست، بالا رفتن از تنگه، صعود از صخره و بازدید از آن مجموعه بناها بود. اما مشکل این بود که یافتن راهنما بسیار دشوارتر از پیدا کردن مسیر رسیدن به قلعه بود. در این سرزمینی که مابین دو بستر رود سیل قرار دارد، هیچ‌کس حاضر نبود مسافری را به هر بهایی که شده به قلعه کارپات‌ها ببرد.

در هر صورت، در میدان دید دوربینی قوی‌تر و متمرکزتر از آن وسیله بنجلی که فریک چوپان از جیب ارباب کولتز خریداری کرد، چنین چیزی از آن بنای باستانی مشاهده می‌شد:

هشت یا نه پا عقب‌تر از گردنه وولکن، محوطه‌ای دیده می‌شد به رنگ ماسه‌سنگ، پوشیده از گیاهان درهم‌تنیده صخره‌ای، با محیطی دایره‌وار به طول چهارصد تا پانصد تواز^۱ که سطوح ناموزون فلات را دنبال می‌کرد؛ در دو طرف، دو برج استحکامات قرار داشت، که روی سمت راستی، همانی که درخت کدایی راش بر آن رشد کرده بود، همچنان برجک یا اتاقک دیده‌بانی با سقفی نوک‌تیز به چشم می‌خورد؛ در سمت چپ، چند دیوار باقیمانده با پشت‌بندهای شکاف‌دار، برج ناقوس کلیسای کوچکی را نگه داشته بودند، با ناقوسی ترک‌خورده که هنگام وزش تندبادهای قوی به لرزه درمی‌آمد و مردم آن وادی را به وحشت می‌انداخت؛ عاقبت، در وسط، برج اصلی با پشت‌بامی کنگره‌دار واقع شده بود، با سه ردیف پنجره مجهز به شبکه‌های سربی، که در طبقه اول تراسی مدور دورتادورش را فرا گرفته بود؛ بر سکوی بالای برج، یک میله بلند فلزی مزین به طوقه‌ای با نشان فتودالی نصب شده بود، نوعی بادنما که بر اثر زنگ‌زدگی به زمین جوش خورده و با آخرین ضربه باد شمال‌غربی، در جهت جنوب‌شرقی ثابت مانده بود.

اما این‌که در آن محوطه، که در نقاط متعددی دیوارهایش شکاف برداشته بود، هنوز ساختمانی قابل سکونت قرار داشت، یا هنوز پلی متحرک یا دری مخفی اجازه ورود به آن را می‌داد یا نه، سال‌ها بود که کسی خبر نداشت. در واقع، با وجود این‌که قلعه کارپات‌ها سالم‌تر از

۱. واحد اندازه‌گیری قدیمی طول معادل حدوداً دو متر. — م.

آن چیزی بود که به نظر می‌رسید، وحشتی همه‌گیر و درآمیخته با عقاید خرافی از آن مراقبت می‌کرد که اثرگذاری‌اش در امر حفاظت کمتر از توپ‌های باسیلیکا، توپ‌های سبک بدون درپوش، سلاح‌های آتشین، توپ‌های گردن‌دراز و دیگر جنگ‌افزارهای قرون گذشته نبود.

با این حال، قلعه کارپات‌ها آن‌قدر ارزشمند بود که گردشگران و عتیقه‌فروشان زحمت بازدید از آن را به خود بدهند. قرار داشتن بر لبه فلات اورگال آن را از موقعیت فوق‌العاده زیبایی برخوردار کرده بود. از سکوی فوقانی برج اصلی می‌شد تا منتهالیه کوهستان را نظاره‌گر بود. در پشت سر، آن رشته‌کوه بلندبالا تاب برداشته و با بلهوسی شاخه‌شاخه شده بود و مرز والاشی را تعیین می‌کرد. در جلو، گردنه پرپیچ و خم وولکن شکل گرفته بود که تنها راه قابل عبور شهرستان‌های مجاور بود. آن سوی دره رود سیل، در اطراف چاه‌های معادن غنی زغال‌سنگ آن منطقه، شهرهای لیوادل، لونیه، پتروینی و پتریلا به چشم می‌خوردند. سپس، در پس‌زمینه، همپوشانی شگفت‌آور کوه‌هایی را می‌دیدیم با قاعده‌ای پردرخت، دامنه‌ای سرسبز و تارکی خشک و بی‌علف که قله‌های رتزات و پَرینگ^۱ بر فراز آن‌ها خودنمایی می‌کردند. سرانجام، آن سوی دره هاتزگ و رود ماروس، نمای دوردست و مه‌آلود کوه‌های آلپ ترانسیلوانی مرکزی به چشم می‌آمد.

در انتهای این گودال، فرورفتگی زمین باعث به وجود آمدن دریاچه‌ای شده بود، که آب‌های دو رشته رود سیل، قبل از این که در میان رشته‌کوه راهی برای خود پیدا کنند، جذب آن می‌شدند. اکنون آن فرورفتگی به معدن زغال‌سنگ تبدیل شده، با سود و زیان‌های ناشی از آن؛ دودکش‌های آجری مرتفع با شاخ و برگ‌های درختان تبریزی، صنوبر و راش در هم آمیخته‌اند؛ دودهای سیاه هوایی را که قبلاً آکنده از عطر گل‌ها و درختان میوه بود آلوده کرده‌اند. با این حال، در دورانی که این داستان رخ می‌دهد، با این که این منطقه معدنی در میان مشته‌های آهنین صنعت قرار داشت، از هیچ از خصوصیات وحشی و طبیعی‌اش کم نشده بود.

قدمت قلعه کارپات‌ها به قرون دوازدهم و سیزدهم میلادی بازمی‌گردد.

۱. ارتفاع رتزات ۲۴۹۶ متر و پَرینگ ۲۴۱۴ متر بالاتر از سطح دریاست.

در آن زمان، هنگام ساختن صومعه‌ها، کلیساها، قصرها و قلعه‌ها که در تصاحب فرماندهان یا وویوودها^۱ بودند، به اندازه شهرها و روستاها به استحکاماتشان توجه می‌شد. اربابان و رعیت‌ها می‌بایست از خود در برابر هر گونه حمله‌ای محافظت می‌کردند. این مسئله نشان می‌دهد که چرا آن قصر باستانی، با داشتن برج‌های دیدبانی و برج اصلی، شبیه به ساختمانی فنودالی است و ظاهری تدافعی دارد. کدام معمار آن را روی آن فلات و در آن ارتفاع بنا کرده بود؟ کسی نمی‌داند، آن هنرمند بی‌باک را کسی نمی‌شناسد، مگر این‌که مانولی رومانیایی باشد، که در افسانه‌های ولاک با افتخار از او یاد شده و در کورتاده‌ارجه قلعه مشهور رودولف سیاه را ساخته است.

با این‌که شبهاتی در مورد معمار آن قلعه وجود دارد، هیچ شکی درباره خانواده صاحب آن وجود ندارد. بارون‌های دوگورتز از زمان‌های بسیار کهن مالکین آن سرزمین بودند. آن‌ها در تمام جنگ‌هایی که شهرستان‌های ترانسیلوانی را به خاک و خون کشاند دست داشتند؛ آن‌ها علیه مجارها، ساکسون‌ها و سیکلرها جنگیدند؛ نامشان در سرودها و ترانه‌های رومانیایی که یاد و خاطره آن دوره‌های مصیبت‌بار را جاودانه کرده‌اند آمده است؛ شعارشان ضرب‌المثل معروف ولاک بود: «Da pe maorte!»، «تا دم مرگ جان بده!» و آن‌ها دادند، برای رسیدن به هدفشان که استقلال بود خون دادند، همان خونی که از اجداد رومانیایی‌شان به آنان رسیده بود.

می‌دانیم که آن‌همه تلاش، جانفشانی و ایثار به جایی نرسید و فقط باعث به زیر یوغ رفتن اخلاف آن نژاد دلیر و شجاع شد. آن‌ها قدرت سیاسی خود را از دست دادند. سه بار زیر پاشنه‌های دشمنان لگدمال شدند. اما آن ولاک‌های ترانسیلوانی در قیام علیه ظلم و ستم نومید نشدند. آینده به آنان تعلق دارد، و با اعتمادی تزلزل‌ناپذیر این کلمات را که دربردارنده امید و آرزویشان است تکرار می‌کنند: «Rôman on péré!» «رومانیایی نمی‌تواند بمیرد!»

در اواسط قرن نوزدهم، آخرین نماینده مالکین دوگورتز بارون رودولف بود. او که در قلعه کارپات‌ها به دنیا آمده بود، در همان اوان

1. Voivodes

جوانی، اعضای خانواده‌اش را از دست داد. در بیست و دو سالگی تنها شد. نزدیکانش سال به سال کم و کمتر شدند، درست مانند شاخه‌های درخت راش چندصدساله که طبق خرافات عامه مردم، بقای قلعه به آن گره خورده است. بارون رودولف، بدون خانواده و حتی می‌توان گفت بدون دوست، چگونه در آن انزوای یکنواختی که مرگ در اطرافش به وجود آورده بود روزگار می‌گذراند؟ علایق، امیال و توانایی‌هایش چه بودند؟ کسی چیزی نمی‌داند مگر این که شیفتگی مقاومت‌ناپذیری به موسیقی داشت، به‌خصوص به آواز هنرمندان بزرگ آن دوران. از همین رو، قلعه را که تا همان زمان بسیار ویران شده بود به دست چند خدمتکار پیر سپرد و روزی ناپدید شد. و آنچه بعدها از آن باخبر شدند این بود که ثروتش را، که نسبتاً چشمگیر بود، خرج سفر به مراکز مهم موسیقی اروپا، تئاترهای آلمان، فرانسه و ایتالیا کرد، مکان‌هایی که می‌توانست در آن‌جا امیال سیری‌ناپذیر هنردوستانه خود را ارضا کند. اگر نخواهیم او را دیوانه بنامیم، می‌توان گفت که آدمی غیرعادی بود؟ عجیب بودن زندگی‌اش چنین تصویری را به وجود می‌آورد.

با این حال، خاطره سرزمینش عمیقاً در دل بارون دوگورتز جوان حک شده بود. او در طول سفرهای طولانی و دورودراز خود وطن ترانسیلوانیایی خود را فراموش نکرد. از همین رو، برگشت تا در یکی از قیام‌های خونین دهقانان رومانیایی علیه ظلم مجارستان شرکت کند. نوادگان داس‌های باستانی شکست خوردند و قلمروشان تقسیم شد و به دست فاتحان افتاد.

پس از آن شکست بود که بارون رودولف قلعه را، که برخی از قسمت‌هایش از همان زمان در حال فروریختن بود، برای همیشه ترک کرد. چیزی نگذشت که مرگ آخرین خدمتکاران نیز از راه رسید و قلعه کاملاً متروکه شد. اما درباره بارون دوگورتز این‌طور شایع شد که او از روی میهن‌پرستی به روزا شاندور ملحق شد، راهزن قدیمی سرگردنه که جنگ استقلال از او یک قهرمان ساخته بود. از روی خوش‌اقبال، پس از پایان نبرد، رودولف دوگورتز از آن گروه بدنام «بتیار»^۱ جدا شد و چه کار

۱. لقب راهزنان، دزدان سرگردنه و فراریان سوارکار قرون ۱۸ و ۱۹ در مجارستان. — م.

عاقلاً نه‌ای هم کرد، چرا که راهزن قدیمی‌ای که دوباره رئیس دزدان شده بود به دست پلیس افتاد و آن‌ها هم او را راهی زندان ژاموسوئوار کردند. وانگهی، روایت عموماً پذیرفته‌شده نزد اهالی ولایت این است که در برخوردی که روژا شاندر با مأموران گمرک مرزی داشت، بارون رودولف کشته شد. با این‌که بارون دوگورتز هرگز پس از آن زمان به قلعه برنگشت و کسی در مرگ او شکی ندارد، چنین چیزی حقیقت ندارد. اما شرط احتیاط است که شایعات این مردم خوش‌باور را با خویشتنداری بپذیریم. آن را قلعهٔ متروک، قلعهٔ ارواح، قلعهٔ جادوشده نامیدند. چیزی نگذشت که تخیلات پرشور و پر قدرت دست به کار شدند و آن را مملو از روح کردند، در آن‌جا مردگان ظهور می‌کردند و در ساعتی از شب ارواح به آن برمی‌گشتند. هنوز در میان برخی سرزمین‌های خرافه‌پرست اروپا چنین تفکراتی رایج است، و ترانسیلوانی می‌تواند مدعی شود که از این حیث در صف نخست قرار دارد.

وانگهی، چگونه این روستای وست می‌توانست با اعتقادات ماورای طبیعی قطع رابطه کند؟ کشیش و معلم، یکی در کار هدایت مؤمنین، دیگری مسئول تعلیم کودکان، این افسانه‌ها را با همان قاطعیتی تدریس می‌کردند که به آن‌ها اعتقاد داشتند. «با شواهد پشتیبان» اظهار می‌کردند که گرگینه‌ها در دشت و صحرا می‌دوند، خون‌آشام‌ها که استریج^۱ نامیده می‌شوند، زیرا جیغ‌های خفاش‌مانند سر می‌دهند، از خون انسان‌ها تغذیه می‌کنند، اگر فراموش کنیم که عصرها به «استافی‌ها»^۲ آب و غذا بدهیم، در خرابه‌ها ول می‌گردند و شرور و بدکار می‌شوند. پری‌هایی وجود دارند به نام «باب»، که باید از مواجه شدن با آن‌ها در روزهای سه‌شنبه و جمعه، که بدترین روزهای هفته‌اند، خودداری کنیم. پس اگر جرئت دارید، در اعماق جنگل‌های این بخش یا جنگل‌های سحرآمیز به ماجراجویی بپردازید، جایی که «بالوری‌ها»^۳ همان اژدهاهای عظیم‌الجثه، پنهان شده‌اند و هنگام دهان‌گشودن، فک‌هایشان تا ابرها می‌رسد، یا «ازمی‌ها» را با بال‌های بی‌نهایت بزرگشان ببینید که دختران اشراف‌زاده یا حتی دخترانی از تبارهای پایین‌تر را اگر زیبا باشند،

۱. هیولای افسانه‌ای شبیه به خفاش. — م. ۲. دیوهای سرگردان و بدذات. — م.

۳. در افسانه‌های عامیانهٔ رومانیایی، نوعی اژدهای چندسر یا ماری غول‌پیکر است. — م.